



**Global Storybooks**

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

ماگوزو / Magozwe

✎ Lesley Koyi

✎ Wiehan de Jager

✎ Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

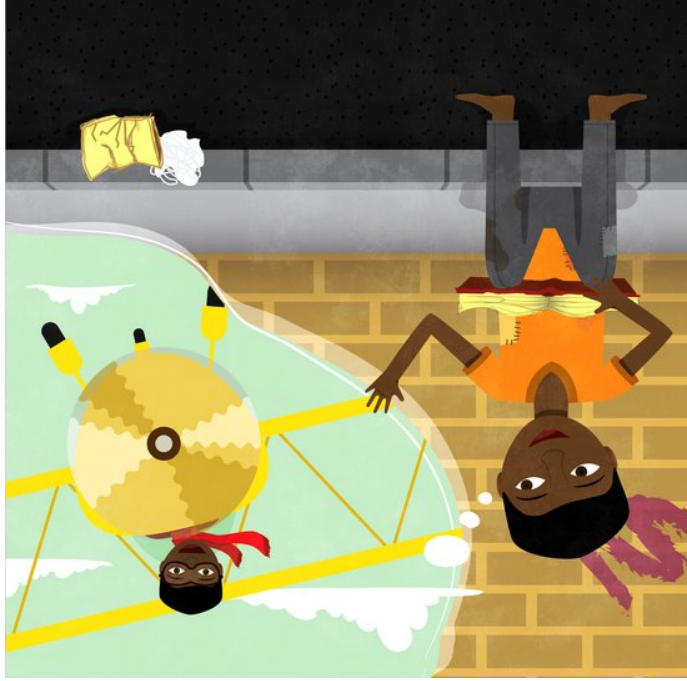


This work is licensed under a Creative Commons  
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).  
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



ماگوزو

**Magozwe**



✎ Lesley Koyi

✎ Wiehan de Jager

✎ Marzieh Mohammadian Haghighi

|| 5

🗨️ / English (en) فارسی (fa)



در شهر شلوغ نایروبی، دور از کلان گرم خانواده گروهی از پسرهای بی خانمان زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبح ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می سوزاندند تا خود را گرم کنند. هاگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

...

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.

When Magozwe's parents died, he was only five years old. He went to live with his uncle. This man did not care about the child. He did not give Magozwe enough food. He made the boy do a lot of hard work.

...

کله چې د ماجوزې پلار او مور مړه شول، نو هغه پنځه کلن وو. د هغه پلار او مور د هغه په اړه خبره نه درلوده او د هغه د کورنۍ سره یوځای کول یې نه غوښتل. د ماجوزې د پلار او مور د مړینې په وخت کې، هغه پنځه کلن وو. د هغه پلار او مور د هغه په اړه خبره نه درلوده او د هغه د کورنۍ سره یوځای کول یې نه غوښتل.

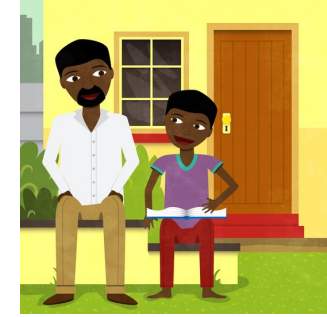




اگر ملاگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ملاگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت “تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار ملاگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.

...

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, “You’re too stupid to learn anything.” After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.



ملاگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ملاگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ملاگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ملاگزوه است.”

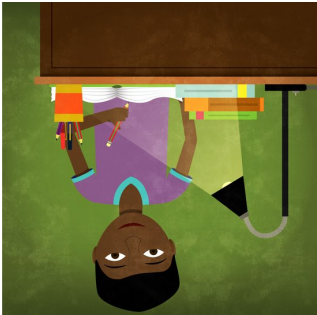
...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.

Magozwe started school and it was difficult. He had a lot to catch up. Sometimes he wanted to give up. But he thought about the pilot and the soccer player in the storybooks. Like them, he did not give up.

...

مذکورہ مدرسہ را شروع کرے، مدرسہ سخت بود. او چہڑھی زبانی  
ہاڑوہ مدرسہ را شروع کرے، مدرسہ سخت بود. او چہڑھی زبانی  
ہاڑوہ مدرسہ را شروع کرے، مدرسہ سخت بود. او چہڑھی زبانی  
ہاڑوہ مدرسہ را شروع کرے، مدرسہ سخت بود. او چہڑھی زبانی

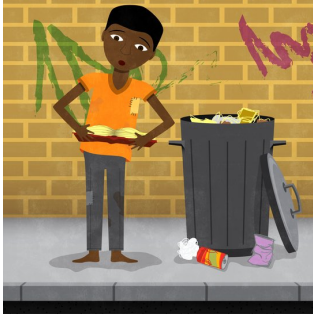


Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.

...

زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر ہسره روزانہ برای بہ دست  
زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر ہسره روزانہ برای بہ دست  
زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر ہسره روزانہ برای بہ دست  
زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر ہسره روزانہ برای بہ دست





یک روز در حلیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins, he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt from it and put it in his sack. Every day after that he would take out the book and look at the pictures. He did not know how to read the words.



و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

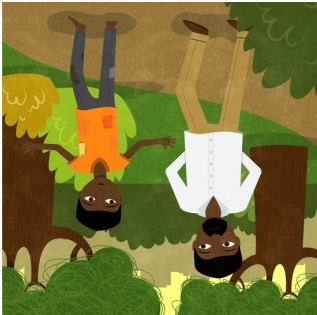
...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.

He shared his fears with Thomas. Over time the man reassured the boy that life could be better at the new place.

...

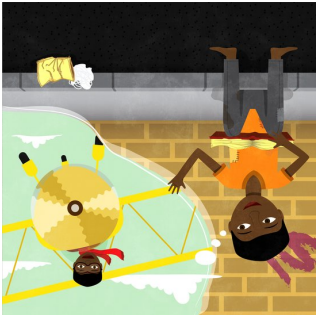
او ترس هاشي را با توماس در ميان گذاشت. به مرور زمان توماس  
به حاكزه اطمينان داد كه زندگي در محله خيتمند ميتواند بهتر  
باشد.

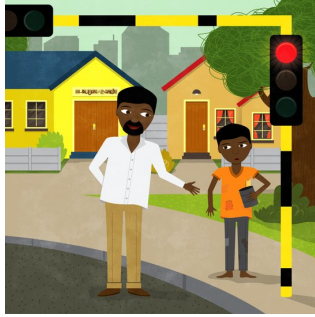


The pictures told the story of a boy who grew up to be a pilot. Magozwe would daydream of being a pilot. Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

...

تصويرون داستان بزرگ بزرگ شود  
تا بتواند يک جانا بيايد. هر روز هاشي بزرگي را  
تصور مي کرد كه جوش هاشي بزرگي است  
كه در داستان بزرگي.





هوا سرد بود و ملاگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من تو ملاس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه‌ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟” ملاگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “شاید” و به راهش ادامه داد.

...

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. “Hello, I’m Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat,” said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. “I hope you will go there to get some food?” he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. “Maybe,” he said, and walked away.



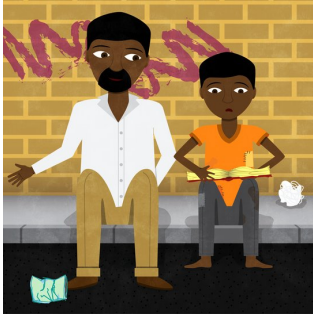
ملاگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، “شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد.”

...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. “Maybe it is better to stay living on the street,” he thought.



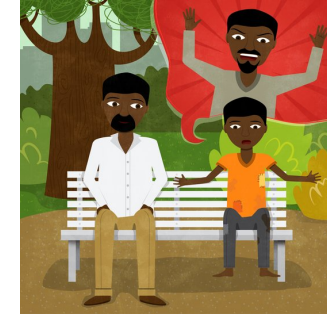




ملاگزه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ملاگزه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که خلبان شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ملاگزه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ملاگزه شروع به گفتن داستان زندگیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ملاگزه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn’t talk a lot, and he didn’t tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.